

تفریحگاه خانوادگی

## تفریحگاه خانوادگی

یکتا کویان

مترجم  
فرهاد سخا



نشر ماهی  
تهران  
۱۳۹۵

Yekta Kopan  
*Aile Çay Bahçesi*  
Can Publishing, Istanbul, 2013

Kopan, Yekta	کویان، یکتا، ۱۹۶۸-م.	سرشناسه:
	تفریحگاه خانوادگی؛ یکتا کویان؛ مترجم: فرهاد سخا.	عنوان و پدیدآور:
	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۴.	مشخصات نشر:
	ص. ۱۷۶	مشخصات ظاهری:
	ISBN 978-964-209-216-1	شابک:
	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.	یادداشت:
<i>Aile Çay Bahçesi</i>	عنوان اصلی:	یادداشت:
	داستان‌های ترکی - قرن ۲۰م.	موضوع:
	سخا، فرهاد، ۱۳۴۴-، مترجم.	شناسه‌ی افزوده:
	PL ۲۴۸/ ک ۸۶ ج ۲ ۱۳۹۴	رده‌بندی کنگره:
	۸۹۴/ ۳۵۳۳	رده‌بندی دیویی:
	شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۸۲۴۶۶۹	

با سپاس از همکاری  
آیدین اخوان

«آدم‌های زیادی را نمی‌شناختم  
و هیچ‌کس را هم دوست نداشتم.»  
ولادیمیر ناباکوف، چشم

### تفریحگاه خانوادگی

نویسنده  
مترجم  
ویراستاران  
یکتا کوپان  
فرهاد سخا  
مهدی نوری  
علیرضا اسماعیل پور

چاپ اول  
تیراژ  
زمستان ۱۳۹۵  
۱۵۰۰ نسخه

مدیر هنری  
ناظر فنی  
حروف‌نگار  
لیتوگرافی  
چاپ جلد  
چاپ متن و صحافی  
حسین سجادی  
مصطفی حسینی  
سپیده  
آرمانسا  
صنوبر  
آرمانسا

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۲۱۶-۱  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴

تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
www.nashremahi.com

## بچه‌های خوشبخت

گفتم: «چنان چیزهایی برایت تعریف می‌کردم که هر کلمه‌اش کافی بود تا عقل از سرت بیراند!»

با خودم حرف می‌زدم.

با این همه، چیدم برگشت و نگاهم کرد، انگار چیزی شنیده باشد. بر فراز پرتگاه ایستاده بود. ابری از لابه‌لای گیسوان طلایی تابدارش گذشت.

داد زد: «چیزی گفتمی؟»

گفتم: «نه.»

شاید باد آنچه را از اعماق وجودم می‌گذشت برمی‌گرفت و به گوش او می‌رساند.

گفت: «مزین، بیا ببین موج‌ها چه کفی کرده‌اند!»

دیگر از حال و هوای اندوهبارش اثری نمانده بود. به بچه‌ای شاد و

خوشبخت می‌مانست.

دود سیگارم را طوری با ولع به سینه کشیدم که فیلترش ذوب شد.

بعد آن را با تلنگری دور انداختم و دیدم چطور افتاد کنار صخره‌ای شبیه کله‌ی بز. به آرامی برخاستم.

چیدم ده قدم جلوتر از من گام برمی‌داشت.

راه افتادم.

گل سرهای جواهر نشان بخرد و او هم ناراحت شده بود. مردم به کمکمان آمدند. قصاب از مغازه اش بیرون آمد و با آن پیش‌بند خونینش مادرم را از زمین بلند کرد. وقتی داشت به او کمک می‌کرد تا روی صندلی حصیری بنشیند، دیدم چطور دست‌های پشمالویش به سینه‌های مادرم خورد. آری، دیدم.

بلافاصله از روی مار بلند شدم. حسابی مواظب بودم ناراحتش نکنم. بی آن‌که گل‌گیسو را رها کنم، رفتم کنار مادرم. چند بار روی بالش کناری اش زد و گفت: «بیا دخترم، بیا بنشین.» دست‌هایش کوچک بودند و همیشه بوی مواد شوینده می‌دادند. هر روز خدا خانه را تمیز می‌کرد. کله‌ی سحر از خواب بیدار می‌شد و شروع به کار می‌کرد. اول باید صبحانه را آماده می‌کرد، بعد شوهرش را روانه‌ی کار می‌کرد و دخترش را راهی مدرسه. بعد شروع می‌کرد به نظافت خانه؛ اتاق‌ها، حمام، دستشویی، شیشه‌ها، درها، فرش‌ها، کاشی‌ها... هر دو روز یک بار لباس‌های سفید را می‌جوشاند و رنگی‌ها را با آب سرد آب می‌کشید. صابون عربی و وایتکس. بعد هم نوبت پیازهایی بود که اشک‌ریزان خُردشان می‌کرد. برای ناهار یک جور غذا درست می‌کرد و برای شام سه جور. ماهی‌تابه‌ها و قابلمه‌ها باید مثل آینه برق می‌افتادند، آن قدر که بتوانی عکس خودت را تویشان ببینی. فقط نیم‌ساعتی بعد از نهار خستگی درمی‌کرد، قهوه‌ای می‌نوشید و با خاله نزیهه، همسایه‌ای که بیش از همه دوستش داشت، گپی می‌زد. صحبتشان همیشه درباره‌ی آشپزی بود یا فروشگاه تازه‌ای که پودر لباسشویی ارزان قیمت می‌فروخت یا نگرانی بابت ندیدن لحاف دوزی که اول هفته به محله‌ی پایی می‌آمد. بعد مادرم طبق معمول با عجله می‌گفت

## مار و عقرب

هیچ وقت خواهرم را دوست نداشتم.

از همان روزی که شنیدم قرار است به دنیا بیاید، یا به قول آن‌ها به جمع ما اضافه شود، از او خوشم نیامد...

داشتم با عروسک پارچه‌ای‌ام که هدیه‌ی سال نو مادربزرگ بود بازی می‌کردم. موهای بلندی داشت، برای همین اسمش را گذاشته بودم گل‌گیسو. گل‌گیسو چشمانی دگمه‌ای داشت و دماغی تخت.

مادرم گفت: «از روی مار بلند شو!» خوشش نمی‌آمد روی نقش مارِ قالی بنشینم. فکر می‌کرد اگر نقش مار دیده نشود، یا عقرب پا به خانه می‌گذارد یا مصیبت‌هایی مثل زهر عقرب. شش سالم بود. نه از مار می‌ترسیدم، نه از این‌که کفلم را بگذرد و نه از مصیبت‌هایی که ممکن بود عقرب به خانه مان بیاورد. فقط از این می‌ترسیدم که مبادا مادرم را ناراحت کنم.

همیشه می‌گفت: «دخترم، اذیتم نکن. نمی‌بینی خودم هزار تا بدبختی دارم؟!» مادرم غصه‌دار بود. هر وقت خیلی ناراحت می‌شد، غش می‌کرد و می‌افتاد روی زمین. یک بار توی بازار ناغافل مثل گونی خالی ولو شد کف زمین و سرش خورد به دیوار. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. فکر می‌کردم غش کردنش تقصیر من است. اذیتش کرده بودم. پبله کرده بودم برایم از آن

زود باش بلند شو، یک عالمه کار دارم، دیر شد! مادرم طوری بی وقفه کار می کرد که انگار می ترسید اگر لحظه ای بایستد، بیفتد زمین. معمولاً بیرون نمی رفت و اگر هم می رفت، فکر و ذکرش پیش خانه بود.

دوتایی روی کاناپه کنار هم نشستیم. دست نوازشی به موهایم کشید. بعد هم روبان سفیدم را مرتب کرد. گفت: «مزین، تو دیگر دختر بزرگی شده ای!»

خودم می دانستم. بزرگ شده بودم. حسابی هم بزرگ شده بودم. شش سالم بود. از بچگی ام فقط گل گیسو مانده بود. با او هم فقط روزی نیم ساعت بازی می کردم. تازه آن هم بازی بچگانه ای نبود: کارهایی را که در مدرسه انجام داده بودیم برایش تعریف می کردم.

زودتر از معمول به مدرسه رفته بودم. مادرم به بابام پیله کرده بود که باید من را زودتر از دیگران به مدرسه بفرستد. کتاب های داستان را یک نفس می خواندم و گل گیسو هم گوش می کرد. وقتی مادرم مشغول نظافت بود، دور و برش نمی پلکیدم. خانم معلم خیلی دوستم داشت. همیشه من را در ردیف اول می نشاندد. حتی آن بار که آیهان مسخره ام کرد که عینک می زنم، با خط کش زد کف دستش. من هم با غرور گریه ای آیهان را تماشا کردم. شیشه های عینکم را هر روز حسابی با آب و صابون می شستم. مادرم سفارش کرده بود روزی پنج بار با دستمال نرم داخل جعبه ی عینک تمیزش کنم و مواظب باشم دسته هایش کج و کوله نشود. عینکم را اصلاً از روی چشمم بر نمی داشتم.

خانم معلم سال اول من را مبصر کلاس کرد. سال دوم به من گفت: «مزین، از این به بعد تو مأمور بهداشت کلاسی! آقای مدیر حسابی نگران

است. آخر همین روزها سر و کله ی بازرس بهداشت پیدا می شود. باید حسابی حواسمان جمع باشد!» نیمکت ها، تخته سیاه، میز خانم معلم، سطل آشغال، عکس آتاتورک روی دیوار، تابلو اعلانات کلاس؛ همه چیز تحت نظارت من بود. تازه باید به خانم معلم گزارش می دادم چه کسی بعد از رفتن به توالت دست هایش را می شوید و کی نمی شوید. با این که کش جوراب های سفیدم اذیتم می کرد و جایش روی پایم می ماند، باز هم آن ها را حسابی بالا می کشیدم. گذشته از این، اجازه نمی دادم پسرهای کلاس روبان مویم را خراب کنند. بلد بودم موهایم را دُم آسبی ببندم. کلاس اول را با معدل بیست تمام کرده بودم. کارنامه ام عالی بود. خانم معلم می گفت می خواهد در جشن بیست و سوم آوریل<sup>۱</sup> من را برای شعرخوانی معرفی کند، چون من همه ی شعرها را حفظ بودم. هفته ای یک کتاب می خواندم و خلاصه اش را در یک پاراگراف توی دفتری که خانم معلم به من هدیه کرده بود، می نوشتم. حواسم بود که سطر اول هر پاراگراف یک بند انگشت جلوتر از باقی سطرها باشد. دفترهایم همیشه تمیز بودند. هر جا را که لازم بود با مداد رنگی هایم تزئین می کردم و برای آن که گوشه ی کاغذها تا نخورد، با گیره سفتشان می کردم. در زنگ های تفریح، آت و آشغال های بوفه ی مدرسه را نمی خریدم، چون مادرم هر روز توی کیف تغذیه ام نان و پنیر، کبک و میوه می گذاشت. صبح ها یک لیوان شیر می خوردم و شب ها هم یک لیوان دیگر. موقع خوردن غذا نق نمی زدم و هرچی جلویم می گذاشتند می خوردم. خوب می دانستم اگر لقمه ای در بشقاب باقی

۱. روز رسمی کودک که با عنوان «عید کودکان» در ترکیه جشن گرفته می شود. م.

بماند، گناه بزرگی مرتکب شده‌ام. اگر یواش می‌خوردم، مادر می‌گفت: «لقمه‌های باقی‌مانده دارند پشت سرت گریه می‌کنند!» برای همین غذایم را تندتند می‌خوردم تا او ناراحت نشود. وقتی توی غذا گل‌کلم، بامیه یا جگر بود، باز اعتراضی نمی‌کردم و می‌خوردم، گرچه حال من را به هم می‌زدند. مهمانی که می‌رفتیم، حسابی مواظب بودم مادر را ناراحت نکنم. حتی اگر خانم صاحبخانه اصرار می‌کرد هم تکه‌ی دوم کیک را بر نمی‌داشتم. یک گوشه می‌نشستم و آرام برای خودم کتاب می‌خواندم. وقتی مادر بزرگ به خانه‌مان می‌آمد، شلوغ نمی‌کردم. دستش را می‌بوسیدم و اگر پولی کف دستم می‌گذاشت، آن را به مامان می‌دادم و مثل بچه‌های دیگر خرجش نمی‌کردم. قبل از خواب همیشه دعا می‌کردم: «ای خدای مهربان، لطفاً مواظب مامان، بابا و همه‌ی عزیزانم باش. کاری کن همیشه سالم و تندرست باشند. آمین.»

آری، خوب می‌دانستم که دیگر دختر بزرگی شده‌ام، خیلی خوب می‌دانستم.

مادر نفس عمیقی کشید. در سکوت منتظر ماندم.

«مزین، داری آبی می‌شوی! همین روزها یک خواهر کوچولو پیدا می‌کنی.»

گل‌گیسواز دستم افتاد، انگار خودش را به پایین پرت کرد. با صورت افتاد روی نقش مارِ قالی. خوب یادم است که حال من داشت به هم می‌خورد. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم، اما نتوانستم. حرف‌های مادر همه‌ی خانه را پر کرده بود. راه فرار نداشتم. عیدها، وقتی شیرینی تعارف می‌کردند، دستم را در ظرف فرو نمی‌کردم. هر وقت

تلویزیون صحنه‌ی ناجوری نشان می‌داد، پیش از آن‌که مادر چیزی بگوید، دست‌هایم را روی چشم‌هایم می‌گذاشتم. سرود ملی‌مان را حفظ بودم. وقتی مادر بافتنی می‌بافت، کامواها را طوری دور دست‌هایم می‌بستم که نه سفت سفت باشد و نه شل شل، تا او بتواند راحت کارش را بکند. هیچ‌وقت با مایج مولوچ آدامس نمی‌جویدم. موقع مسواک زدن نمی‌گذاشتم آب هدر برود. هیچ‌وقت توی مطب دندانپزشک گریه نمی‌کردم. هر وقت بچه‌های همسایه به زمین بازی روبه‌روی خانه‌مان می‌رفتند، تا مادر اجازه نمی‌داد همراهشان نمی‌رفتم. وقتی هم می‌رفتم، حسابی مواظب لباس‌هایم بودم تا کثیف نشوند. زیاد نمی‌دویدم تا عرق نکنم. هیچ‌وقت موقع خندیدن دهانم را باز نمی‌کردم. به بساط پشمک دستفروش‌ها، شیرینی‌های پیچیده در لفاف کاغذی و ذرت‌های آب‌پز با ولع نگاه نمی‌کردم. بلندبلند آواز نمی‌خواندم. با آن‌که بلد بودم سوت بزنم، هیچ‌وقت سوت نمی‌زدم، چون خوب می‌دانستم این کارها شایسته‌ی یک دختر کوچولو نیست. موقع نشستن، زانوهایم را جمع می‌کردم و آن‌ها را به هم می‌چسباندم. هر روز صبح، تختخوابم را خودم مرتب می‌کردم و لباس‌های خوابم را تاسا کرده روی تختخوابم می‌گذاشتم. ناخن‌هایم را هم نمی‌جویدم. خلاصه اصلاً کار بدی نمی‌کردم، هیچ کار بدی. هیچ تقصیری نداشتم. اما چرا مرا این‌طور مجازات کرده بودند؟

«مزین، داری آبی می‌شوی! همین روزها یک خواهر کوچولو پیدا

می‌کنی.»

چرا؟

چرا باید یک خواهر کوچولو برایم می‌آوردند؟ این خانواده‌ی من بود،

مادرم بود، پدرم بود و مادر بزرگم که هفته‌ای سه چهار بار به خانه‌ی ما می‌آمد. همین. آیا سه‌تایی‌شان با هم تصمیم گرفته بودند خواهر کوچولویی به این جمع اضافه شود؟ پس چرا چیزی از من نپرسیده بودند؟ اگر از من می‌پرسیدند، بی‌آن‌که رو ترش کنم یا نق بزنم، به آرامی می‌گفتم: «نمی‌خواهم!»

چرا؟

از آن روزی که گل‌گیسو از میان دست‌هایم سُر خورد و خودکشی کرد، مدام از خودم پرسیده‌ام: «چرا صاحب یک خواهر شدم؟» تمام روزهایی که محصور در دیوارهای سبز و غم‌زده‌ی اتاق کوچکمان با او درس کار می‌کردم، تمام شب‌هایی که مهمان در خانه‌مان می‌ماند و ناچار دو نفری روی یک تخت می‌خوابیدیم، هر وقت دیگران مرا مادر کوچولوی او می‌نامیدند و هرگاه به دری‌وری‌هایش گوش می‌سپردم، در تمام سال‌های کودکی همواره به این فکر می‌کردم که «اگر چیدم به دنیا نیامده بود، زندگی من چطور می‌شد؟»

شاید مادرم نمی‌مرد و پدرم به این حال نمی‌افتاد. اگر چیدم نبود، شاید عمارتی که از «ما» ساخته شده بود این‌طور فرو نمی‌ریخت. اما او به دنیا آمد.

شش هفت ماهی بعد از آن‌که مادرم با دست‌هایی که بوی مواد شوینده می‌داد موهایم را نوازش کرد و گفت «داری آبی می‌شوی!»، خیرش را دادند. سر درس علوم بودیم. داشتیم فصل دنیا و کیهان را می‌خواندیم، این‌که چطور زمین، خورشید، ماه و ستارگان همه اجرام آسمانی هستند. داشتم سعی می‌کردم از روی عکس‌هایی که معلم به تخته آویزان کرده بود

نقاشی قشنگی در دفترم بکشم. یکدفعه ناظم وارد کلاس شد. همه بلند شدیم. آهسته زیر گوش معلم چیزی گفتم. بعد از رفتن او، خانم معلم که جای من را از بقیه جدا کرده بود، رو به ما کرد و گفت: «بچه‌ها، یک کف محکم برای مزین بزنید. امروز آبی شده!»

صدای کف‌زدن‌ها مثل زوزه‌ای بلند شد. حس کردم حال است که غش کنم و بیفتم کف زمین. بغل دستی‌ام نیشه بلند شد و بوسه‌ای آبدار بر گونه‌هایم نشانده. چندشم شد. خانم معلم گفت: «زود باش دفتر و کتاب‌هایت را جمع کن!... آقا و یصل می‌بردت بیمارستان!» صدای کف‌زدن‌ها بی‌وقفه ادامه داشت. اصلاً دلم نمی‌خواست بروم. دلم نمی‌خواست همراه خدمتکار مدرسه به دیدن او بروم.

آقا و یصل جلو در بیمارستان مرا تحویل پدرم داد. پدر اسکناس مچاله‌شده‌ای کف دستش گذاشت و او با دست‌های کتیفش موهایم را نوازش کرد و روبان سفیدم را به هم ریخت. در راهرو بیمارستان، همسایه‌هایمان خم شدند و رویم را بوسیدند. بازوهایم را گرفتند و مرا در آغوش کشیدند.

بر زبان همگی‌شان همان کلمات تکراری بود: «آبی‌اش آمد!»

وقتی وارد اتاق شدم و صدای مادرم را شنیدم، فهمیدم که این‌ها کابوس نبوده و حقیقت داشته است. در آغوش او، میان رنگ‌های سفید و صورتی، نوزاد چروکیده‌ای بود که فقط صورتش دیده می‌شد، تکه‌گوشتی که هنوز سرخی‌اش به جا بود: «مزین، بیا نگاه کن، این خواهر توست!»

نگاهش کردم.

می‌گفتند بچه ده روز دیر به دنیا آمده، اما مادرم زایمان راحتی داشته



است. کاش خدا چنین زایمانی را نصیب همه کند. اسمش را گذاشتند چیدم، چیدم، چیدم.

بابا گفت: «ده روز معطلمان کرد، اما ارزشش را داشت. با خودش برکت آورد!» البته نگفت چه برکتی. مادر بزرگ بی حرکت روی صندلی کنار تخت خواب نشست بود.

دست‌هایش را روی شکمش گره کرده بود. دامن قهوه‌ای‌اش را پوشیده بود که در مهمانی‌های معمولی به تن می‌کرد. اندک غباری را با دقت از روی آن زدود و گفت: «آن قدر صبر کرد تا دخترش وارد برج جدید شود!»

آن روز بود که فهمیدم برجی به نام برج عقرب هم وجود دارد.

### ۳

## اسم این یکی چیست؟

صدای کسی را می‌شنوی که چهره‌اش را از یاد برده‌ای و چهره‌ی کسی را به یاد می‌آوری که صدایش را فراموش کرده‌ای. زندگی آدم را در کنجی گیر می‌اندازد. درختی سرشار از اسرار برگ‌هایش را فرو می‌ریزد. کار پیش یا افتاده‌ای که انجام داده‌ای به جادویی خارق‌العاده بدل می‌شود. و ناگهان هدفی پیش رویت رخ می‌نماید.

حالا مسئله‌ای مهم پیش روی توست، مهم‌تر از خریدن لباس و رفتن پیش چشم پزشکی، شنیدن خبر مادر شدن یک همکلاسی قدیمی، راهی سفر شدن، رژیم گرفتن یا آشناسیدن با مردی که امیدواری عاشقت شود. آری، چیزی فراتر از همه‌ی این‌ها، هدفی واقعی، روبه‌روی توست؛ چیزی به مراتب قوی‌تر، چیزی که تا دستت به آن نرسد، همه‌ی چیزهای دیگر به چشمت بی‌ارزش خواهند بود.

ابتدا زمان نیست و نابود می‌شود.

از پدرم خاطره‌ی بسیار روشنی در ذهن دارم.

چند وقتی است که به مدرسه می‌روم. با مادرم برای خرید به پاساژ رفته‌ایم. سرم را بالا گرفته‌ام و به دیوارها، قفسه‌ها، کمدها و ویتترین‌های نورانی نگاه می‌کنم. همه‌جا پر است از ساعت، ساعت‌های بند چرمی، بند طلائی، صفحه‌گرد، صفحه‌مربعی، آونگ‌دار یا کوکی...

از بس هیجان زده‌ام، چیزی نمانده قلبم از دهانم بیاید بیرون... این‌ها ساعت‌های پدرم هستند. همگی خوب کار می‌کنند. به‌سختی جلو خودم را می‌گیرم تا از شوق کف نزنم.

پدرم یک ساعت جیبی زنجیردار به دست دارد. مقابلم زانو می‌زند. بعد با انگشت اشاره‌اش به شیشه‌ی ساعت تلنگری می‌زند. «بین مزین، این عقربه‌ی کوچک ساعت‌ها را نشان می‌دهد و اسمش عقربه‌ی کوچک است. آن عقربه‌ی بلند هم دقیقه‌ها را نشان می‌دهد و اسمش عقربه‌ی بزرگ است!»

می‌پرسم: «چرا این اسم‌ها را رویشان گذاشته‌اند؟»

بابا می‌گوید: «خوب، همین است دیگر!»

مادر دستم را رها نمی‌کند.

با انگشتم آن یکی را که حسابی لاغر است و دوان‌دوان جلوتر از دیگران می‌رود، نشان می‌دهم و می‌پرسم: «اسم این یکی چیست؟»

«ثانیه‌ها را نشان می‌دهد!»

«اسم ندارد؟»

بابا عصبانی می‌شود. نمی‌دانم از دست من عصبانی است یا از دست خودش که نمی‌داند اسم آن عقربه‌ای که ثانیه‌ها را نشان می‌دهد چیست. نمی‌دانم.

«نه دخترم، آن عقربه‌ی ثانیه‌شمار است، اما اسم خاصی ندارد.» رو به مادرم می‌کند و می‌گوید: «دیدی، مرال؟ خواستم چیزی یادش بدهم، اما دیدی چی گفت؟ نمی‌دانم این سؤال‌های عجیب و غریب را از کجا می‌آورد؟»

دیگر چیزی نمی‌پرسم. بچه‌ی مؤدبی هستم و می‌دانم که نباید پدرم را اذیت کنم. اما نمی‌توانم چشم از ساعت‌ها و ثانیه‌شمارها پشیمان بردارم. تصمیم می‌گیرم با این بیچاره که اسمی ندارد رفیق شوم. تا عقربه‌ی بزرگ و کوچک جنب بخورند، رفیق من چند تا دور حسابی زده است.

از آن روز به بعد، دیگر برایم اهمیتی ندارد آن دو تا کجا ایستاده‌اند. تنها رفیق بی‌نام و نشانم مهم است.

اما ثانیه‌شمار وقت را نشان نمی‌دهد، فقط می‌دود.

برای همین، هر وقت در زندگی هدفی برای خودم می‌گذارم، زمان به هم می‌ریزد. دقیقه‌ها، ساعت‌ها، روزها، هفته‌ها و ماه‌ها با هم قاطی می‌شوند و من، تا به هدف نهایی‌ام برسم، زمان را از یاد می‌برم.

اول کدامشان اتفاق افتاد؟ توی سوپرمارکت بود که خبردار شدم؟ همان هفته‌ای بود که برای مصاحبه به کارگزینی رفته بودم؟ کی سوار اتوبوس شدم و کی از آن پیاده شدم؟

با ترسمان زمان را می‌کشیم. اما ثانیه‌شمار، بدون ترس، به دویدن ادامه می‌دهد.